

— مُناقق و مُرافق — چیزی که داشتند پیشِ سید نهاده بودند، از بهر آن که اعتمادِ کلی به وی داشتند و به هیچ کس دیگر نداشتند.

پس چون کارها ساخته بودند، سید و ابوبکر به راهی مجهول بیرون آمدند. کوهی به نزدیکِ مکه بود و آن را کوهِ ثور گویند و در آن مغاره‌ای هست و چون برفتند، در آن مغاره رفتند و بنشستند. و ابوبکر پسرِ خود را فرمود — عبدالله — که با قریش می‌نشیند و می‌شنود که ایشان در کارِ سید چه می‌گویند و چه تدبیر می‌سازند و به شب، باز پیشِ ایشان می‌شود و احوال می‌گوید. و شبانِ خود را فرموده بود تا هر شب گوسفند آنجا آورَد و همان جا بدوشد. و آسما — دخترِ خود — را فرموده بود تا طعامی سازد و هر شب بر ایشان می‌برد.

پس چون سید و ابوبکر به درِ مغاره رسیدند، شب بود. و ابوبکر سید را گفت «تو مرو — تا من در روم و در آنجا ببینم مگر گزنده‌ای باشد.»

ابوبکر در رفت و بدید و بعد از آن، سید در آن مغاره شد.

و سه شبان‌روز آنجا می‌بودند تا مردم را بیارمیدند از حدیثِ ایشان و سرِ راه‌ها که بگرفته بودند رها کردند. و چون قریش را معلوم شد که سید با ابوبکر بیرون شدند، به هر جایی و به هر راهی مرد به طلبِ ایشان فرستادند و مُنادا کردند که «هر کی محمد باز پیشِ ما آورَد، او را صد اشتر بدهیم.»

و آسما حکایت کرد که چون پدرم با سید برفت، ابوجهل با جماعتی از قریش به درِ سرایِ ما آمدند و از من پرسیدند که «پدرت کجا رفت؟»
من گفتم «نمی‌دانم.»

ابوجهل تپانچه بر رویِ من زد، چنان که از سختیِ آن، قُرطها که در گوش داشتم بیفتاد.

پس چون سه روز برآمد و مردم بیارمیدند و به هر جایی و به هر راهی مرد بدوانیدند و هیچ کس نیافتند، سید ابوبکر را گفت «ای ابوبکر، وقتِ رفتن است.»

ابوبکر آن دو اشتر بخواست و یکی بهتر در پیشِ سید کشید و گفت «یا رسول‌الله، پدر و مادرم فدایِ تو بادا برنشین!»

سید گفت «یا ابوبکر، تو می‌دانی که هر اشتری که نه از آنِ من باشد، من بر آن تنشینم.»

ابوبکر گفت «یا رسول الله، از آن تو است.»

سید گفت «نه. می باید که به آن بها که خریده باشی باز من فروشی.»

ابوبکر گفت «فروختم.» و تعیین بها بکردند و ابوبکر غلام خود — عامر ابن قُهره — ردیف کرد تا در راه خدمت ایشان می کند.

بعد از آن، از مغاره بیرون آمدند و برنشستند و سر به راه نهادند.

آسا گفت سفره راست کرده بودم و از تعجیل که داشتم، بند بر آن نشاندم. و آن ساعت مرا یاد آمد که سفره بر اشتر می بستم و بند نداشت. من میان بند خود باز کردم و بعضی به بند سفره کردم و بعضی در میان رها کردم. (و آسا را از این سبب «ذات الِطَّاقین» خواندندی.)

و هم آسا حکایت کرد و گفت چون سید با پدرم از مغاره برنشستند و برفتند، سه روز برآمد و هیچ احوالی ندانستم که کجا رفتند و قصد کجا کردند. تا بعد از سه روز، آوازی شنیدم که کسی از زیر مکه برآمد و می گفت «خدای بهترین جزا دهد محمد و ابوبکر را که رفیق یکدیگرند و به خیمه ی امّ معبد منزل ساخته اند و از آنجا برخاسته اند و قصد مدینه کرده اند.» و آواز می شنیدم و شخص را نمی دیدم. پس چون آواز بشنیدم، بدانستم که سید سوی مدینه رفته است.

(و این امّ معبد زنی بود جلد از قبیله ی بنی کعب و در راه مدینه مقام داشتی و گوسفند چرانیدی. و سید پیش وی فرود آمده بود و گوسفندی از آن وی پستان خشک شده بود و سید دست مبارک به آن بمالید و هم در حال، پُر شیر شد. امّ معبد چون این معجزه از سید بدید، در حال مسلمان شد.)

و هم آسا حکایت کرد و گفت چون پدرم می رفت، شش هزار درم داشت، جمله با خود برگرفت. و بعد از آن، ابوقحافه — پدر پدرم — به خانه درآمد و گفت «ای فرزند زادگان من، پدرتان از سر برفت و مال که داشت با خود بُرد و شما را بی نان و بی آب بگذاشت؟»

من دلخوشی او را، گفتم «نه، ای آبه — که به قدر حاجت بر ما بگذاشت.» آن وقت، سنگی برگرفتم و بر روزنی نهادم و جامه بر سر آن افکندم و دست وی بر سر آن نهادم و گفتم «این سیم است که پدر از بهر ما بگذاشته است.»

ابوقحافه پیر بود به غایت و چشمهای وی به خلل آمده بود و هنوز به اسلام نیامده

بود. چون من چنین بگفتم، خُرسند شد و گفت «چون این قدر شما را هست، باکی نیست.»
و خدای می دانست که پدر از بهر ما هیچ نگذاشته بود.

و سُراقه ابن مالک حکایت کرد که چون قُریش مُنادا کردند که «هر آن کس که محمد
بازآورد او را صد اشتر بدهیم»، من با قوم خود نشسته بودم و مردی درآمد و گفت «من
سه راکب دیدم که در راه مدینه می رفتند.»

پس، به چشم و ابروان، اشارت به وی کردم و گفتم «سخن مگوی!» تا کسی دیگر
نداند و من بروم و او را باز پس آورم.

و بفرمودم تا اسب زین کردند و خود سلاح درپوشیدم و سلاح بر خود راست کردم و
اسب را درپوشیدم و برفتم — به طمع صد اشتر که از قُریش بستانم.

و عرب چون به کاری رفتندی، به فال، قِداح برگرفتندی. اگر راست برآمدی،
بکردندی و اگر کج آمدی، آن کار فرو گذاشتندی. و قِداح جنسِ قُرعه‌ای بود ایشان را.
سُراقه گفت چون برنشستم، قِداح برافگندم و راست نیامد، دوم بار برافگندم و هم راست
نیامد، سوم بار برافگندم و هم راست نیامد. ساعتی می گفتم «نشاید رفتن» و طمع صد
اشتر مرا نمی گذاشت. و هم برنشستم و از دنباله‌ی سید برفتم.

چون پاره‌ای برفتم، اسب من به روی درافتاد و مرا بیفگند. برخاستم و گفتم «این چه
حالت است؟ اسب من هرگز خطا نکرد. امروز چه رسیده است؟» ساعتی گفتم
«بازگردم» و دیگر طمع صد اشتر مرا نگذاشت.

پس، دیگر بار، برنشستم. چون پاره‌ای راه برفتم، دیگر بار اسب من خطا کرد. پس،
دل‌تنگ شدم. گفتم «این چه خواهد بودن؟» عزم آن کردم که بازگردم و طمع صد اشتر مرا
نگذاشت.

دیگر بار، برنشستم و می راندم، تا به نزدیک آن شدم که به سید رسم. چون سید از
دور بدیدم، قصد کردم که پیشتر روم، دیگر اسب من بر روی درافتاد و پایهای وی به
زمین فرو شد و مرا درافگند.

دیگر برخاستم و گفتم «این همه سختی کشیدم و این ساعت که به ایشان رسیدم، باز
نتوانم گردیدن.» آن گاه، قُوتی کردم و پایهای اسب از زمین برکشیدم و برنشستم. و چون
برنشستم، در مقابله‌ی خود ابرپاره‌ای دیدم که برآمد و آتش از آن می بارید. چنان که من

نزدیکِ سید شدم، آتش نزدیک تر می آمد.

چون چنان دیدم، یقین بدانستم که من را بر ایشان دستی نخواهد بودن و اگر پاره‌ای بیشتر روم، آتش در من افتد. آن‌گاه، آواز دادم و گفتم «یا محمد، منم سراقه ابن مالک. آمده بودم تا تو را بازپس برم. اکنون، بدانستم که نمی توانم. دستوری ده که می خواهم که با تو سخنی بگویم و عهده‌ی می کنم که با هیچ کس نگویم که من شما را دیدم.»

بعد از آن، سید ابوبکر را فرمود که «ببین تا چه می گوید!»

ابوبکر جواب وی باز داد و گفت «بگو تا چه می گویی!»

سراقه گفت «من می دانم که کارِ محمد بالایی خواهد گرفتن و مقصود من آن است که مرا خطی دهد که آن خط مرا علامتی باشد میان من و وی، تا روزی که مرا به کار باید عرض دهم.»

سید به ابوبکر فرمود تا خطی بنویسد و به وی داد.

سراقه ابن مالک گفت من آن رُقعہ برگرفتم و مُحکم بکردم و پنهان بازِ خانه آمدم و آن احوال با هیچ کس نگفتم. و آن خط با خود می داشتم تا فتح مکه حاصل شد و سید از غزو حنین و طایف بازگردیده بود و به چمرانه نزول کرده بود. آن خط برگرفتم و قصد خدمتِ سید کردم و او را در چمرانه بیافتم.

چون برسیدم، لشکر بسیار با وی بودند. من همچنان، بی تماشی، می رفتم تا آن خط به وی دهم و تعریف خود کنم، لشکر مرا می زدند به مقرعه‌ها و مرا زجر می کردند و می گفتند «دور شوا کجا می روی؟»

بعد از آن، خط بیرون آوردم و آواز برداشتم و گفتم «یا رسول الله، منم سراقه ابن مالک و این آن خط است که تو به من دادی.»

سید آواز من بشنید و گفت «امروز روزِ وفا و مبرّت است. نزدیک آی، ای سراقه و بگوی تا چه خواهی گفتن!»

من نزدیکِ وی شدم و مسلمان شدم.

پس، از آن جایگاه، دستوری خواستم و باز پیش قوم خود آمدم و هر سالی زکاتی مرا می بود از چهارپایان و غیره، پیشِ سید می فرستادم به مدینه. باز آمدم به حکایتِ هجرتِ سید.

پس اهل مدینه چون بشنیدند که سید از مکه به در آمده است و عزم مدینه دارد، هر روز، چون نماز بامداد بکردندی، برخاستندی و بیرون آمدندی و به انتظار بنشستندی و چون آفتاب گرم شدی و کسی نیامدی، همه باز مدینه آمدندی. تا آن روز که سید خواست آمدن. و ایشان به قاعده آمده بودند تا آفتاب گرم شده بود و باز مدینه شده بودند و بعد از آن، به خانه‌ها باز رفته بودند. در حال که ایشان به خانه رسیده بودند، یکی از مدینه بیرون شده بود و سید را بدید که می‌آمد و او را بشناخت. و بدوید و آواز داد و گفت «ای اهل مدینه، بشارت باد شما را — که سید رسید!»

اهل مدینه برخاستند و استقبال کردند. چون پیامدند، سید دیدند که در سایه‌ی درختی نشسته بود و ابوبکر به نزدیک وی نشسته بود. ابوبکر به سر و شکل، جمله به سید می‌مانست و بیشتر اهل مدینه ابوبکر از سید بازغی شناختند. چون ساعتی برآمد و سایه‌ی درخت خرمای بگردید، ابوبکر برخاست و بر سر سید بازایستاد و ردای خود بگسترانید و سایه کرد بر سر وی. بعد از این، به این حرکت، بدانستند که سید کدام است. پس چون اهل مدینه از این جهت فارغ شدند، نخست سید از بیرون مدینه، به قبا فرود آمد — به سرای کلثوم ابن هدم. و بعضی گویند به سرای سعد ابن خیثمه.

و علی بعد از سید، سه روز در مکه بود، تا ودیعت‌ها و امانت‌های مردم باز داد. بعد از آن، از دنباله‌ی سید پیامد. و سید هنوز در قبا بود و به مدینه نرفته بود که علی برسد. روز دوشنبه بود که سید در قبا فرود آمد و دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه در قبا مقام کرد. و آن مسجد که این ساعت در قبا بمانده است، در این چند روز بنا کردند. چون روز جمعه بود، برخاست و به مدینه درآمد و نماز جمعه بگزارد — در آن مسجد که میان رودخانه، از بیرون مدینه بود.

پس چون سید برنشست که به اندرون مدینه رود، اول رئیسان و مهتران قوم بنی سالم — عتبان ابن مالک و عباس ابن عباده و غیرهم — درآمدند و زمام اشتر سید بگرفتند و گفتند «یا رسول الله، پیش ما فرود آی — که هر مال که تو را باید و هر لشکر که تو را باید، ما از بهر تو ترتیب کنیم و شب و روز، جمله‌ی قوم به خدمت تو بازداریم و خود بیستیم و آن چه شرط خدمت است به جای آوریم.»

سید گفت «زمام اشتر من رها کنید — که وی را فرموده‌اند که کجا رود.»

بعد از آن، زمامِ اشترِ وی رها کردند.

چون پاره‌ای راه برفت، مهترانِ قبیله‌ی بنی‌بیاضه — زیاد ابن لُبید و قروه ابن عمرو و غیره — در آمدند و زمامِ اشتر بگرفتند. گفتند «یا رسول‌الله، پیش ما نزول فرمای — که هر لشکر و مدد که تو را باید، از بهر خدمتِ تو، ترتیب کنیم و هر مال و اسباب که خواهی بدهیم و شب و روز به خدمتِ تو بازایستیم.»

سید گفت «زمامِ اشترِ من رها کنید — که وی را فرموده‌اند که کجا فرود آید.»
بعد از آن، ایشان دست از آن برداشتند.

چون پاره‌ای دیگر برفت، مهترانِ قومِ بنی‌ساعده پیامدند — سعد ابن عباده و منذر ابن عمرو. گفتند «یا رسول‌الله، پیش ما نزول فرمای — که ما هر چه تو را به کار باید، از عهده‌ی آن بیرون آییم و از لشکر و مدد و اسباب و مال.»
و همچنین سید جوابِ ایشان باز داد که هر بار گفته بود.

و چون پاره‌ای راه دیگر برفت، مهترانِ قومِ خزرج پیامدند — سعد ابن زبیب و خارجه ابن زید و عبدالله ابن رواحه. در آمدند و زمامِ اشتر بگرفتند و گفتند «یا رسول‌الله، به سرای ما فرود آی و هر چه تو را به کار باید، از مال و اسباب و لشکر و غیره، عهده‌ی آن می‌کنیم.»

سید چون هر بار جوابِ ایشان باز داد.

تا پاره‌ای دیگر برفتند و مهترانِ قومِ بنی‌نجر بیامدند و همچنین گفتند و جواب همان شنیدند.

و همچنین، چند قومِ دیگر بیامدند و التزام نمودند و سید همچنان جواب می‌داد، تا نزدیکِ خانه‌ی ابو ایوبِ انصاری رسیدند. چون به آن جایگاه رسیدند، اشتر زانو فرود و بخت و سید از وی فرود نیامد. اشتر چون بدانست که سید از وی نمی‌نشیند، بر پای خاست و چند گامِ دیگر برفت و باز پس گردید و باز جای خود آمد و بخت و پای دراز کرد.

پس سید از وی فرود آمد. و ابو ایوب رختها فرو گرفت و به خانه برد و سید آن جایگاه فرود آمد.

و بعد از آن، سید پرسید که «این جایگاه که اشترِ من فرود آمد و بخت، ملکِ کیست؟»

گفتند «ملک دو یتیم است که در قوم بنی نجار می باشند و مقام آنجا دارند.»
بعد از آن، سید ایشان را بخواند و آن ملک از ایشان بخريد و مسجد خود آنجا بنا کرد.
پس سید در خانه ی ابو ایوب می بود تا مسجد پرداخته شد و حجره ها از بهر وی
پرداختند. آن وقت، از خانه ی ابو ایوب باز حجره ی خود نقل کرد.

و ابو ایوب حکایت کردی که چون سید در خانه ی من نزول کرد، در طبقه ی زیرین
بنشست. و ما در طبقه ی بالا نشسته بودیم. یک روز، سید را گفتیم «یا رسول الله، نیک
نیست که ما در طبقه ی بالا نشسته ایم و تو در طبقه ی زیرین.»

سید گفت «شاید، یا ابو ایوب — که مردم پیش ما می آیند و می روند و چنین خوشتر
است مرا و مردم را.»

و ابو ایوب می گوید که پیوسته وصیت می کردم مادر ایوب را و کودکان خود را تا
آوازی بلند برندارند و بر بام که می گذرند، آهسته آیند و روند، تا خاطر سید از چیزی
پراگنده نشود. چنان که اتفاق را، یک روز، خنّی آب بر بام نهاده بودیم و آن خنّب
بشکست و ما از احتراز آن که نباید که قطره ای آب به زیر فروچکد، گلیمی داشتیم و ما
را خود آن گلیم جامه ی خواب شب بود و به روز فراش ما بود، آن گلیم برگرفتیم و آن
آب را به آن نشف کردیم و نگذاشتیم که قطره ای آب از آن فروچکیدی. و هر شب،
طعامی می ساختیم و بر سید می بردیم و فضله ای که از پیش وی بازپس می آوردند، ما با
فرزندان آن را تبرک می دانستیم. تا یک شب، چیزی پخته بودیم و پیاز در آن افکنده
بودیم. چون باز پس آوردند، سید دست بر آن نهاده بود. پس چون چنان دیدیم، دلتنگ
شدیم. گفتیم «مبادا که سید از ما رنجیده است.»

بعد از آن، برخاستم و به خدمت سید شدم و گفتم «یا رسول الله، مادر و پدرم فدای تو
بادا خیر است — که امشب دست بر طعام نهادی و ما هر شب فضله ای از خدمت تو باز
می آوردند، آن را تبرک می دانستیم.»

سید گفت «در آن طعام، پیاز بود و بوی آن می آمد و از بهر آن که جبرئیل به پیش من
می آمد، من گراهیت داشتم و آن نخوردم. شما بخورید — که باکی نیست.»
پس من دلخوش شدم و برفتم و آن را به کار بردیم. و دیگر هر طعامی که پختیم از بهر
وی، سیر و پیاز در آن نمی کردیم.

و سید در خانه‌ی ابو ایوب می‌بود تا مسجد و حجره‌ها از بهر وی پیرداختند. بعد از آن، نقل بازِ حجره‌ی خود کرد.

و چون سید فرمود که آن مسجد از بهر وی بنا کردند، خود هر روز برفتی و ساعتی در آن کار کردی تا مسلمانان را زیادتِ رغبتِ افتادی در عمارتِ آن. بعد از آن، مهاجر و انصار در کار ایستادندی و کار همی کردند. و عمار ابن یاسر درآمد و خشت همی کشید. تا یک بار، بسیار بر وی نهادند. به ظرافت، گفت «یا رسول الله، مرا بکشند.» پس سید دست بر پشتِ وی نهاد و فرو مالید و خاک و غبار از سر و روی وی پاک بگرد و گفت «ایشان تو را نکشند. لیکن طایفه‌ای بعد از این پیدا شوند و تو را بکشند که ایشان در دین باغی شوند.»

(و همچنان که سید گفته بود، عمار در روزگارِ خلافتِ علی با وی بود و لشکرِ معاویه وی را بکشند. و از معجزه‌های سید، یکی این بود که از احوالِ وی خبر داد که بعد از چندین سال، قومی پیدا شوند که او را بکشند. و همچنان بود که وی گفته بود.)
و اول کسی که در اسلام مسجد بنا کرد، عمار ابن یاسر بود.

و سید ماهِ ربیع‌الاول بود که به مدینه درآمد و تا ماهِ صفر که آخرِ سال بود، در آن جایگاه ساکن بود و جایی نرفت. و در این مدت، مسجد و این حجره‌ها تمام شد و قبایلِ انصار و اهلِ مدینه به جملگی به اسلام درآمدند — الا گروهی چند معدود. و سید به میان مهاجر و انصار عهد و میثاق بکرد و هر قومی به جایِ خود بداشت و عهدِ هر قومی بازِ مهترانِ آن قوم افکند. و با یهود که در حوالیِ مدینه بودند، مُصلحت کرد و ایشان را بر دینِ خود تقرر داد، به شرطِ آن که نصرتِ دینِ اسلام دهند چون لشکر از بیرون آید و فرمود که عهدنامه‌ای در آن بنوشند.

حکایت برادری گرفتن میان صحابه

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید به مدینه آمد، خواصِ اصحابِ خود را، از مهاجر و انصار، برادری داد و ایشان را گفت «برادری گیرید هر یکی با دیگری!» پس خود دست

در دستِ علی نهاد و گفت «این برادرِ من است.»

پس سید — که سرورِ پیغامبران بود و مهترِ عالمیان بود — با امیرالمؤمنین علی برادری گرفت. حمزه ابن عبدالمطلب — که عمِّ مصطفی بود و شیرذو الجلال بود — با زید ابن حارثه که غلامِ سید بود برادری گرفت. و جعفر ابن ابی طالب و مُعَاذِ ابنِ جَبَلِ برادری گرفتند. و ابوبکر با خارجه ابن زُهَیر — که از آنصار بود — برادری گرفت. و عمر ابن خَطَّاب با عتبان ابن مالک — از آنصار — برادری گرفت. و ابو عبیده ابن جراح با سعد ابن مُعَاذِ برادری گرفت. و زُبَیر ابن عَوَّام با سلمه ابن سلامه برادری گرفت — که از آنصار بود. و عثمان ابن عفَّان با اوس ابن ثابت — که از آنصار بود — برادری گرفت. و طلحه ابن عبیدالله با کعب ابن مالک — که هم از آنصار بود — برادری گرفت. و سعد ابن زید با ابی ابن کعب برادری گرفت. و مُصعب ابن عمیر با ابو ایوبِ آنصاری برادری گرفت. و ابو حذیفه ابن عتبّه با عبّاد ابن بشر برادری گرفت. و عمار ابن یاسر با حذیفه ابن یمان برادری گرفت. و ابوذرِ غِفاری با مُنذِر ابن عمرو — از آنصار — برادری گرفت. و حاطب ابن ابی بلتعّه با عویم ابن ساعده برادری گرفت. و سلیمان فارسی با ابوالدردا برادری گرفت. و بلالِ حبشی با ابوزویحه عبدالله ابن عبدالرحمانِ خثعمی برادری گرفت.

این سی و دو تن از خواصِّ صحابه — از مهاجر و آنصار — سید میانِ ایشان برادری داد.

(محمد ابن اسحاق گوید که اسعد ابن زراره که سید او را تقیبِ آنصار کرده بود، در آن روز از دنیا مُفارقت کرد. پس قومِ وی — بنی نَجَّار — بر سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، اسعد ابن زراره تقیبِ ما کرده بودی، اکنون وی از دنیا مُفارقت کرد. و ما را تقیبی دیگر معین کن!»

سید ایشان را گفت «بروید — که من تقیبِ شما م.»
پس بنی نَجَّار نزدیکِ آنصار به این فخر آوردی.)

حکایت بانگ نماز

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید در مدینه ساکن و مطمئن شد و مهاجر و انصار به تمامی بر سر وی جمع آمدند و کار اسلام در مدینه مستحکم گشت و نماز جماعت پنج وقت بر پای داشتند و زکات دادند و روزهی فرض گرفتند و حکم حلال و حرام به تمامی پیدا شد و حدودهای شرع بنهادند، سید خواست که وقت نماز را علامتی پیدا کند تا مردم به آن جمع شوند. همچنان که یهود و نصارا را هر یکی علامتی بود از بهر میقات نماز: یهود بوق زدندی و نصارا ناقوس.

پس سید اندیشه کرد که بفرماید و از بهر وقت نماز بوق بزنند. پس گفت «این نشاید — که این رسم یهود است.» و دیگر اندیشه کرد که بفرماید و ناقوس زنند از بهر نماز. دیگر هم خود گفت که «این نشاید — که این رسم نصارا است.» پس سید در این اندیشه بود که از انصار، عبدالله ابن زید ابن ثعلبه درآمد و گفت «یا رسول الله، من دوش خوابی بدیدم.»

سید گفت «چه دیده‌ای؟»

گفت «چنان دیدم که مردی بر من بگذشت، دو جامه‌ی سبز پوشیده بود و در دست وی ناقوسی بود. من او را گفتم این ناقوس به من فروشی؟ گفت تو با این ناقوس چه خواهی کرد؟ گفتم من آن می‌خرم تا از بهر نماز می‌زنم. مرا گفت تو را چیزی بهتر از این بیاموزم تا تو از بهر نماز می‌زنی. گفتم آن چیست؟ او گفت الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر، أشهد أن لا إله إلا الله، أشهد أن محمداً رسول الله، أشهد أن محمداً رسول الله، حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ، حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ، حَيَّ عَلَى الفَلَاحِ، حَيَّ عَلَى الفَلَاحِ، الله أكبر، الله أكبر، لا إله إلا الله.»

پس چون وی این بگفت، سید گفت «خوابی درست است و دعوت نماز را جز این نشاید.» آن گاه، بلال را بفرمود و گفت «برخیز و بانگ نماز در ده — که آواز تو خوش است و عالی تر است.»

بلال برخاست و گفت «الله أكبر، الله أكبر —» تا به آخر بگفت.

و عمر در خانه بود و آواز بشنید. از خانه به در دوید و درآمد و گفت «یا رَسُولَ اللَّهِ، به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که من نیز دوش همچنین به خواب دیدم.»
آن گاه، سید گفت «الْحَمْدُ لِلَّهِ که این ساعت هیچ شکی نماند.»

و به روایتی دیگر آن است که چون سید دل بر آن نهاد که بفرماید و ناقوس زنند از بهر نماز، جبرئیل درآمد و سید را تلقین کرد که بانگِ نماز چون می باید کردن و گفت «ای محمد، بگوی تا از بهر نماز بانگ همچنین می گویند که من تلقین تو می کنم و ناقوس زنند — که بانگِ نماز اولتر است از ناقوس.»

پس چون وقتِ نماز درآمد، سید پلال را بفرمود تا بانگِ نماز بگوید. بعد از آن، پلال برخاست و بانگِ نماز بگفت.

عمر پیامد — و همچنان که جبرئیل آمده بود و آورده بود، در خواب همچنین دیده بود. چون از خواب درآمد و به خدمتِ سید می آمد که وی را خبر کند، آوازِ پلال شنفت که بانگِ نماز می کرد.

حکایتِ یهودِ مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که یهودِ مدینه چون دیدند که حق تعالی سید از میانِ خلق برگزید و وی را به رسالت به خلق فرستاد و بدیدند که مردم دعوتِ وی قبول می کنند و تبعِ وی می شوند و اصحابِ وی بسیار شدند و هر روز که می آید کارِ وی بالایی می گیرد، یقین بدانستند که ایشان را به وجودِ وی وَزَنی و مجالی نماند و عرب قولِ ایشان مُعتبر ندارند و التفات به ایشان نکنند و ریاست و سیادتِ ایشان باطل شود، حَسَد آوردند و اگر چه ایشان را صفتِ سید از «تورات» معلوم شده بود و می دانستند که وی بحق است و صادق است، انکار و استکبار با وی در پیش گرفتند و پیوسته در خَلَلِ کارِ اسلام شدند و در بندِ کیدها و مکرها شدند و همچنین، از سرِ عداوت، احکامِ «تورات» را تغییر کردند و صفتِ سید از آنجا بستردند و به تزویر و تحریف، چیزی چند دیگر باز جایِ آن نوشتند و به این

طریق، جماعتی چند دیگر از اهل مدینه که مسلمان شده بودند ایشان را از راه بردند و همراهی و همدم خود کردند و به عداوت با سید و خُبث با مسلمانان اغرا کردند و راه خلاف و نفاق و تزویر و اختلاف پیش گرفتند و پیش ایشان بنهادند، تا به ظاهر با مسلمانان اختلاط و مجالست می کردند و در خُفیه نفاق و عداوت می ورزیدند. و چون ایشان را با یهود از بهر نفاق این اتفاق درافتاد و آن مواضعت بکردند، هر چه علمای یهود بودند به طریق علمی با سید به مجادله درآمدند و پیوسته امتحانها می کردند و مسئله های مشکل می پرسیدند و شب و روز در بند آن شدند که چه گونه تلبیس و تزویری سازند تا حق را به لباس باطل بیرون آرند و از وی چیزی علمی نکته گیرند که به آن رخنه در کار شریعت و اسلام ظاهر کنند. و هر چه اهل نفاق بودند، پیوسته دروغی می تراشیدند و می گفتند و آرجافی بیرون می آوردند و فاش می کردند و مسلمانان را از راه می بردند. لیکن هر چه اهل نفاق بودند به ظاهر نمی یارستند مخالفتی نمودن — که ایشان از اهل مدینه بودند و اگر مخالفتی اظهار کردند، هم قوم ایشان ایشان را هلاک کردند. لیکن یهود ظاهراً، به زبان، مخالفت می نمودند و به تصریح تکذیب سید می کردند، از بهر آن که ایشان بیرون مدینه مُقام داشتند. لیکن اگر چه به زبان مخالفتی می نمودند، به فعل مقاومتی نمی توانستند کردن، از بهر آن که لشکر اسلام بسیار بودند. و جمله ی منافقان و اُخبارِ یهود که با سید عداوت می کردند، شصت و دو تن بودند و اسامی ایشان در «سیرت» مذکور است.

و از جمله ی اُخبارِ یهود، دو تن به اسلام درآمدند: یکی عبدالله ابن سلام و یکی دیگر مُخیریق. و باقی بر کُفر و ضلالت بماندند و در آن هلاک شدند.

محمد ابن اسحاق گوید که عبدالله ابن سلام جبری بزرگ و دانشمندی فحل بود از قوم یهود و علی الخصوص در علم «تورات» نیکو بود و نیک دانستی و مرجع یهود را، احکام «تورات» و دیگر علمها، بیشتر به وی بودی. و عبدالله ابن سلام عدالت سید و صفت وی از «تورات» نیکو بدانسته بود و پیوسته منتظر ظهور وی بودی.

آن گاه، عبدالله ابن سلام از اسلام خود حکایت کرد و گفت چون بشنیدم که سید در مکه ظاهر شد و دعوت مردم آغاز کرد، من از مردم پیوسته تفحص حال وی کردم و نعت و صفت وی پرسیدم — از جماعتی که مرا اعتماد به قول ایشان بود — و نعت و صفت وی به حقیقت معلوم کردم و تاریخ مبعث وی بدانستم. آن وقت، مرا یقین شد که وی

پیغامبرِ بحقّ است و مبعوثِ آخرالزمان است و همان است که حق تعالی در «تورات» نعت و صفتِ وی یاد کرده است. لیکن من آن را با خود می‌داشتم و پیشِ یهود اظهار نمی‌کردم، تا اوّل روز که سیّد به مدینه آمد و در قُبا فرود آمد.

بعد از آن، یکی به قبیله‌های ما آمد و مرا حکایت کرد که محمّد رسید و به قُبا فرود آمد. بعد از آن، من از شادی، دست از کاری که بود برداشتم و به خدمتِ سیّد شتافتم و مسلمان شدم. چون به اسلام درآمدم، برخاستم و به قبیله‌ی خود باز رفتم و اهلِ بیتِ خود را از اسلام خود خبر باز دادم و ایشان را به اسلام درآوردم. اما اسلام از یهود و قوم و قبیله‌ی خود پنهان داشتم.

روزِ دیگر، برخاستم و به خدمتِ سیّد رفتم و گفتم «یا رسول‌الله، قومِ یهود قومی دروغزنند. اکنون، مرا از تو یک التماس هست.»
گفت «بگوی!»

گفتم «التماسِ من آن است که مرا پیشِ خود پنهان کنی و یهود را بخوانی و احوالِ من از ایشان پرسی، پیش از آن که ایشان را از اسلامِ من خبر شود، تا چون بر فضلِ من اعتراف کرده باشند و بر دانشِ من اقرار کرده باشند در خدمتِ تو، اگر بعد از آن خلافِ آن بگویند و انکارِ آن کنند، همه کس دانند که ایشان دروغزنند و سخنِ ایشان همه از سرِ حَسَد و خیانت است.»
سیّد گفت «شاید.»

پس مرا پیشِ خود پنهان کرد و یهود را حاضر کرد و از ایشان پرسید که «عبدالله ابنِ سَلام در میانِ شما چه گونه است؟»

گفتند «مِهترِ ماست و پسرِ مِهترِ ماست و دانشمند و فقیه ماست و بزرگ و پیشوایِ ماست —» و همچنین، مرا مدحی تمام بکردند و مُبالغتی بسیار بنمودند.

و چون از سخنِ فارغ شدند، من بیرون آمدم و گفتم «ای قومِ یهود، از خدایِ بترسید و به محمّد ایمان آورید — که وی پیغامبرِ بحقّ است که شما در تورات صفتِ وی بدیده‌اید و احوالِ وی دانسته‌اید. و مُتابعتِ وی بر کافه‌ی خلق واجب است و نُصرتِ دینِ وی به کُلِّ عالمِ فریضه است و لازم. من به وی ایمان آوردم و مُتابعتِ دینِ وی کردم و از دینِ یهود بیزار شدم.»

پس چون من این بگفتم، ایشان جمله به تکذیبِ من بیرون آمدند و گفتند «تو دروغ

می‌گویی و تو در میان ما به دروغزنی معروف شده‌ای.» و در من افتادند و از این جنسها بسیار بگفتند و دشنام‌ها بدادند و به خشم برخاستند و برفتند.

چون ایشان رفته بودند، گفتم «یا رسول‌الله، از این جهت می‌گفتم که ایشان را بخوان، تا دروغزنی ایشان تو را معلوم شود و بهتان و اختلاف ایشان تو را ظاهر شود و بدانی.»

محمد ابن اسحاق گوید که مخیریق در یهود از جمله ی علّهای بزرگ بود و مردی توانگر بود و مال و ملک بسیار داشت. و اگر چه وی نعت و صفت سید در «تورات» بدانسته بود و احوال وی معلوم کرده بود، لیکن هم طبع وی را نمی‌گذاشت که دین یهود فروگذارد و به دین اسلام درآید. تا روزی اُحد درآمد و آواز جنگ و مصاف از میان مسلمانان برآمد. و اتفاقاً، روز شنبه بود.

مخیریق چون آواز جنگ شنید، سلاح برگرفت و روی در قوم آورد و گفت «ای قوم، نمی‌دانید که نصرت دین محمد بر همه ی قوم واجب است؟ اکنون، بیش از این نفاق نشاید کردن. و من به جنگ کافران می‌روم و شما را وصیت می‌کنم که اگر مرا بکشند امروز، هر ملکی و مالی که مراست جمله از آن محمد است و جمله به وی تسلیم کنید تا چنان که وی خواهد صرف کند.»

بعد از آن، قوم وی گفتند که «ای مخیریق، امروز روز شنبه است. چه گونه جنگ توانیم کردن؟»

مخیریق گفت «من می‌روم و شما خود دانید.»

پس همچنان که سلاح بسته بود، پیش سید آمد و اسلام آورد. آن‌گاه، روی در کفار نهاد و مصاف می‌کرد تا او را کُشتند.

بعد از آن، مال وی جمله پیش سید آوردند. و بیشتر صدقه‌ها که سید در مدینه کرد از آن بود.

حکایتِ منافقان

محمد ابن اسحاق گوید که حارث ابن سُویّد از جمله‌ی مُنافقان بود و در روزِ اُحُد با مسلمانان برخاست و به جنگ شد و در جاهلیّت خونی داشت با دو تن از انصار و فرصت طلبید و ایشان را — هر دو — بکُشت و مُرتد شد و باز پشتِ کافران گردید و با مسلمانان جنگ می‌کرد. بعد از آن، چون به مدینه باز آمد، سید عمر را بفرمود تا هر کجا که وی را دریابد، وی را بکُشد. او از بیمِ عمر بگریخت و به مکه شد.

و بعد از مدّتی، این حارث پیغام فرستاد به برادرِ خویش — جُلاس ابن سُویّد — و برادرش مسلمان بود و گفت «اگر توبه‌ی من قبول بُود، تا پیام و توبه کنم و باز مسلمانانم آیم.»

حق تعالا آیت فرو فرستاد و گفت «توبه‌ی وی قبول نُبُود.»

و دیگر از مُنافقان، نَبتل ابن حارث بود. سید در حقّ وی گفت «هر که می‌خواهد که در شیطان نگاه کند، گو در نَبتل نگاه کن — که وی شیطان است.»

و این نَبتل مردی فربه، دراز بالا بود و سیاه چهره و مویِ بالیده داشت و چشمی سرخ و شکلی ناخوش داشت. و به خدمتِ سید آمدی و سخنِ وی بشنیدی و باز پیشِ مُنافقان رفتی و سخنِ وی، نه به وجهی نیکو، بازگفتی و ایشان را گفتی «این محمد گوشه‌ست که هر که چیزی می‌گوید می‌شنود و او را می‌تواند فریفتن.»

حق تعالا قولِ وی باز سید گفت و وی را از فعلِ وی خبر باز داد و وی را آگاهی داد تا هرگز دیگر وی را به خدمتِ خود رها نکند. سید بعد از آن، او را پیشِ خود رها نکرد.

و دیگر جماعتی از مُنافقان بودند که مسجدِ ضِرار در مُقابله‌ی مسجدِ سید و مُعارضتِ آن بنا کردند. و حکایتِ آن بعد از این، در غزوِ تبوک گفته آید.

و دیگر از مُنافقان حاطب ابن اُمیّه بود و پسری داشت در اسلام سخت صادق بود و روزِ اُحُد، پسرِ حاطب ابن اُمیّه کافران او را زخمِ بسیار زدند و چون وی را به مدینه باز آوردند و مردم به عیادتِ وی و پرسشِ وی می‌رفتند، بعد از آن، او را تهنیت کردند و

گفتند «خُنک تو را که شهید از دنیا می‌روی!»

پدرش — حاطب — که مُنافق بود، به استهزا می‌گفت «هان! هان! بهشت او را خواهد بودن! شما این مسکین را بفریفتید تا جان بر سر شما نهاد.»
و دیگر مُنافقان، هم در روزِ اُحُد، گفتند «اگر ما را به حالِ خود گذاشته بودی این محمّد، این مُصیبت‌ها به ما نرسیدی.»

و دیگر از مُنافقان، قُزمانِ مُنافق بود که در روزِ اُحُد با مسلمانان بود و جنگ می‌کرد، تا از کافران زخمی چند بسیار به وی رسید. و بعد از آن، او را به مدینه بازآوردند و مسلمانان به پرسشِ وی می‌رفتند و او را تهنیت می‌کردند که خُنک تو را که از زخمِ کافران شهید خواهی شد!

و او می‌گفت که «من از بهرِ تعصّبِ قومِ خود جنگ کردم.»

و سیّد پیش از آن، در حقّ وی گفته بود که «وی از اهلِ دوزخ است.»

چون روزِ اُحُد وی را آن زخمها برسید، مردم تعجّب کردند، گفتند «این چون تواند بود؟ پس این ساعت به زخمِ کافران شهید خواهد شد و شهید دوزخی نتواند بودن.»
پس ایشان در این سخن بودند که قُزمانِ مُنافق از زخم و دردِ آن زخمها بی‌طاقت شد. بعد از آن، تیری از جعبه‌ی خود به در کشید و رگهایِ دستِ خود بپرید به آن و خونِ بسیار از وی جدا شد و از آن رنجِ هلاک گشت. و مردم را معلوم شد که چنان که سیّد فرمود در حقّ وی که دوزخی است، دوزخی بود.

و دیگر از مُنافقان، عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول بود و او خود سرِ مُنافقان بود و مَلَجاً و معاذِ ایشان بود. و حکایتِ وی بعد از این بیاید.

و دیگر از یهود، سلسله ابنِ برهام بود و کِنانه ابنِ صُوریا و جماعتی دیگر از ایشان. و با آن که یهود بودند، با مسلمانان به نفاق رفتندی. و قاعده‌ی ایشان چنان بودی که به مسجد درآمدندی و با مسلمانان بنشستندی و سخنِ ایشان بشنیدندی و بعد از آن، به چشم و ابروان در یکدیگر نگرستندی و مسخرگی و استهزا کردند بر مسلمانان. و یک روز، سیّد به مسجد درآمد و آن حرکت از ایشان بدید، پس فرمود تا ایشان از مسجد بیرون کردند. و بعد از آن، صحابه برخاستند و سر و ریشِ ایشان بگرفتند و از مسجد بیرون کشیدند.

در مُناظره با یهود

محمد ابن اسحاق گوید جماعتی از علّمای یهود به حضرت سید آمدند و گفتند «یا محمد، ما تو را از چهار چیز پرسیم. اگر ما را به صواب جواب بازدهی، همه مُتابعت تو کنیم و به دین تو درآئیم و قوم خود را بفرماییم تا ایشان نیز مُتابعت تو کنند.»

سید از ایشان عهد خواست که چون جواب این مسئله‌ها به صواب جواب بیابند، انکار نکنند و به اسلام درآیند. بعد از آن، ایشان را گفت «پرسید تا چه خواهید پرسیدن!»

ایشان گفتند «ای محمد، ما را بگوی که فرزند چون به وجود می‌آید، چرا به مادر می‌ماند؟ و نُطفه از پدر است.»

سید گفت «هیچ می‌دانید که نُطفه‌ی مرد غلیظ و سفید است و نُطفه‌ی زن زرد و تُنک است؟»

گفتند «بلی.»

گفت «پس بدانید که چون نُطفه‌ی مرد به نُطفه‌ی زن غلبه کند، فرزند شبیه پدر گیرد و اگر نُطفه‌ی زن بر نُطفه‌ی مرد غلبه کند، فرزند شبیه مادر گیرد.»

گفتند «راست گفتی.» و دیگر پرسیدند که «بگو — یا محمد — که خواب تو چه گونه است؟»

گفت «هیچ می‌دانید که موسا چون بختی، چشم وی در خواب بودی و دل وی بیدار بودی؟»

گفتند «بلی.»

گفت «خواب من نیز همان است.»

و دیگر پرسیدند که «ای محمد، ما را بگوی که یعقوب از طعام‌ها چه بر خود حرام کرد؟»

سید گفت ایشان را «هیچ می‌دانید که اسرائیل — یعنی یعقوب — از طعام‌ها شیر شتر و گوشت شتر دوست داشتی؟»

گفتند «بلی.»

سید گفت «پس بدانید که یعقوب وقتی رنجور شد و چون بهتر شد از آن رنجوری، شکرانه‌ی آن که حق تعالا او را شفا فرستاد از آن رنج، شیر و گوشتِ شتر بر خود حرام کرد.»

گفتند «راست گفتی.»

و دیگر پرسیدند و گفتند «ای محمد، ما را بگوی که روح کدام است؟»
سید گفت «هیچ می‌دانید که این روح که شما از آن می‌پرسید جبرئیل است و او چنان که به موسای آمد، به من نیز می‌آید؟»

گفتند «بلی، یا محمد. راست گفتی و هر چهار مسئله به صواب جواب گفتی. لیکن، یا محمد، این جبرئیل دشمن ماست. از بهر آن که بسیار به عذاب‌ها فرود آمده است و قومهای بسیار به هلاک آورده است. پس اگر به جای جبرئیل میکائیل به تو می‌آمدی، ما متابعت تو کردمانی و به تو ایمان آوردمانی.»

و دیگر حکایت آن است که چون «الف لام میم، ذلک الکتاب» فرو آمد، سید روزی آن را می‌خواند و برادرِ حیی ابن اخطب — ابو یاسر ابن اخطب — می‌گذشت و «قرآن» خواندنِ سید بشنید. چون باز پیش برادر آمد و جماعتِ یهود، گفت «ای قومِ یهود، من شنیدم که محمد الف لام میم می‌خواند.»

ایشان برخاستند و به حضرتِ سید آمدند و گفتند «یا محمد، می‌گویند که تو الف لام میم می‌خواندی در قرآن.»
سید گفت «بلی.»

حیی ابن اخطب گفت «الف یکی باشد و لام سی و میم چهل. جمله هفتاد و یکی باشد.» پس روی باز قومِ خود کرد و گفت «ای قومِ یهود، من حساب کردم و مدتِ مُلکِ محمد هفتاد و یک سال باشد. شما را رغبت می‌افتد که به دینِ وی در شوید که مدتِ بقای آن هفتاد و یک سال خواهد بودن؟» و دیگر، روی سوی سید کرد و گفت «ای محمد، هیچ از حروفِ دیگر بر تو آمده است از قرآن؟»

سید گفت «بلی.»

حیی ابن اخطب گفت «آن چیست؟»

سید گفت «الف لام میم صاد.»

حُئی ابن اخطَب گفت «این درازتر است.» بعد از آن، جمله به حساب درآورد و گفت «الف یکی باشد و لام سی و میم چهل و صاد نود. این جمله صد و شصت و یک باشد.» و دیگر گفت «ای محمّد، هیچ دیگر از حروف بر تو فرو آمده است در قرآن؟»

گفت «بلی.»

گفت «چیست؟»

سید گفت «الف لام را.»

حُئی گفت «این درازتر است.» و این نیز جمله به حساب آورد و گفت «الف یکی و لام سی و را دویست. این جمله دویست و سی و یک باشد.» و دیگر پرسید که «هیچ دیگر از این حروف به تو فرو آمده است در قرآن؟»

سید گفت «بلی.»

گفت «چیست؟»

گفت «الف لام میم را.»

گفت «این درازتر است از آنها.» و جمله به حساب آورد و گفت «الف یکی و لام سی و میم چهل و را دویست. این جمله دویست و هفتاد و یکی باشد.» آن گاه، گفت «ای محمّد، کار بر تو معبّا و مُلبّس بکرده‌اند و معین و پیدا نکرده‌اند که بقا و مُلکتِ اُمّتِ تو چند خواهد بودن.»

آن گاه، ابو یاسِر — برادرِ حُئی ابن اخطَب — گفت «ای یهود، دور نیست که مجموع این جمله مدّتِ بقا و مُلکِ محمّد و اُمّتِ وی است.» آن گاه، حساب از سر بازگرفت و گفت «هفتاد و یک و صد و شصت و یک و دویست و سی و یک و دویست و هفتاد و یک، این جمله هفتصد و سی و چهار سال باشد و این جمله بقایِ دینِ محمّد خواهد بودن.»

و دیگر آن بود که رافع ابن حُرَیله گفت «یا محمّد، اگر تو رسولِ خدایی و می خواهی که ما متابعتِ تو کنیم، پس تو خدای را بگوی تا با ما سخن گوید و ما سخنِ وی بشنویم و آن وقت به تو ایمان آوریم.»

و چون آیت فرو آمد و قبله از بیت‌المقدّس با کعبه افتاد، علّهایِ یهود به خُبثِ پیشِ سید آمدند و گفتند «ای محمّد، تو دعوی می‌کنی که ملّتِ من و ملّتِ ابراهیم هر دو

یکی است. پس چرا قبله از شام با کعبه افگندی؟ اگر می خواهی که ما به دین تو در آییم و مُتابعت تو کنیم، قبله همچنان که بود، باز جانبِ شام افگن.»

و حق تعالی از حُبِّ ایشان خبر باز داد و این آیت فر فرستاد: گفت «ای محمّد، اگر تو هزار معجزه با این جهودان نمایی و هر چه ایشان گویند تو مُراد ایشان برآوری، ایشان مُتابعت تو هرگز نکنند. و شاید — ای محمّد — که از بهر سخنی ایشان ترکِ قبله‌ی خود کنی و رضا و هوایِ ایشان گیری.»

و همچنین، جماعتی از یهود در آمدند و گفتند «یا محمّد، ما این بدانستیم که خدای خلق آفریده است. ما را بگوی تا خدای کی آفریده است؟»

سید از سخنی ایشان خشم گرفت و در حال، جبرئیل فرود آمد و سورتِ «إِخْلَاصِ» فرود آورد و سید را تسکین کرد و گفت «ای محمّد، تو خود را مرئوس از بهر این هرزه‌ها که این جهودان کافر می گویند و جوابِ ایشان باز ده و بگو: او خداوندیست آفریدگار، در ذات یکتا و در صفات بی همتا. نه کسی از وی زاد و نه وی از کسی زاد. علّتِ جمله‌ی آفریده‌ها صنّعِ اوست و صنّعِ او را علّتِ نه. و وجودِ همه‌ی عالم اثرِ قدرتِ اوست و قدرتِ او را مؤثّر نه.»

پس چون سید سورتِ «إِخْلَاصِ» بر ایشان فروخواند، دیگر گفتند که «این بدانستیم که وی آفریدگار است و آفریده نیست. بگو ما را تا وی چه گونه است؟» و دیگر حق تعالی این آیت فر فرستاد: «ای محمّد، ایشان را بگوی که ذاتِ وی در وَهْم نیاید و حقیقتِ وی در فهم ننگنجد تا به مثالی او را مصوّر توان کرد.» این بود حکایتِ یهود و مُناقضان که ما در این ترجمه بیاوردیم. و دیگر حکایات و مناظراتِ ایشان که با سید کرده‌اند و آیت‌ها که به آن وارد شده است، جمله در «سیرت» مذکور است و به شرح بنموده است.

در مُناظره با نصّارایِ نَجْران

محمد ابن اسحاق گوید که شصت سوار از مهترانِ ترسایانِ نَجْران برنشستند و به خدمتِ سیّد آمدند و سه تن بودند در جمله‌ی ایشان که مدارِ ریاست و ولایتِ قوم بر ایشان بود: یکی عاقِب گفتندی و دیگر سیّد و سه دیگر ابوحارِثه. و عاقِب امیرِ قوم بود و صاحبِ رای و فرمانده، چنان که قومِ وی بی‌حُکمِ وی هیچ کار نکردندی. و سیّد آن بود که قومِ وی در هر کارِ اِلتجا به وی کردند و از وی اِستعانت و اِستصواب طلبیدندی. و ابوحارِثه دانشمند و قاضی و امامِ ایشان بود، چنان که در علمِ «انجیل» — به تخصیص — سرآمدی بود و مَرَجَعِ نصّارا در احکامِ وی بود.

و نصّارا در آن وقت بر سه فرقت بودند: فرقتی از ایشان اعتقاد آن داشتند که عیسا خدای است و فرقتی دیگر اعتقاد آن داشتند که پسرِ خدای است و فرقتی دیگر «ثالثِ ثلاثه» می‌گفتند. و شُبّهتِ ایشان که می‌گفتند که عیسا خدای است آن بود که وی مُرده زنده می‌کرد و کورِ مادرزاد بینا می‌کرد و بهاران شفا می‌داد و از گِلِ پاره‌ای مُرغی بساخت و پَران کرد و این عجایب‌ها صفتِ خدای است. و شُبّهتِ ایشان که می‌گفتند پسرِ خدای است آن بود که می‌گفتند که بی‌پدر به وجود آمده است و در مَهد سخن گفته است و این دو صفتِ آدمی زاده نبوده است. و شُبّهتِ ایشان که «ثالثِ ثلاثه» می‌گفتند آن بود که خدای در «انجیل» گفت «فَعَلْنَا وَاَمَرْنَا وَاخْلَقْنَا وَقَضَيْنَا» و این لفظ جمع است و جمع کمتر از سه نتواند بودن و اگر خدای یکی بودی، گفتی «فَعَلْتُ وَاَمَرْتُ وَاخْلَقْتُ وَقَضَيْتُ» — به لفظِ واحد.

پس، در آمدند و سخن آغاز کردند و مذاهبِ خود در حقّ عیسا بگفتند و سیّد جوابِ هر قومی چنان که می‌بایست باز داد و حُجّتِ ایشان باطل کرد و بعد از آن، ایشان را به اسلام دعوت کرد.

ایشان گفتند «ای محمد، ما تو را از طریقِ حُجّتِ تسلیم گردیم، چنان که گفتی که عیسا نه خدای است و نه پسرِ خدای است و نه ثالثِ ثلاثه است. لیکن ما را بگوی که پدرِ وی کیست؟ — که ضرورت، او را پدری باید و پسر بی‌پدر نتواند بودن.»

و سید در این سؤال ساعتی خاموش شد و هیچ جوابِ ایشان نداد. و در حال، جبرئیل آمد و گفت «یا محمد، چرا در سؤالِ نصارا فروماندی و از جوابِ ایشان خاموش شدی؟ ایشان را بگوی که مثَلِ عیسا همچون مَثَلِ آدم است: همچنان که آدم از خاک بیافریدیم، بی‌پدری و مادری، عیسا از مریم بیافریدیم بی‌پدر. و آفریدنِ عیسا بی‌پدر عَجَب‌تر از آفریدنِ آدم نیست بی‌پدر و بی‌مادر.»

چون این آیت فرو آمد، شُبّهتِ ایشان برخاست و دلیلِ ایشان مُنقطع شد. بعد از آن، جماعتِ نصارا دیگر عِناد آوردند و لجاج نمودند و در حقّ عیسا خَبطها و خلاف‌ها گفتند.

دیگر حق تعالی در عقبِ این، آیتِ مُباهلت در قطعِ عِنادِ ایشان فرو فرستاد. گفتا «ای محمد، هر کس از نصارا که به دلیل و بیان، شُبّهتِ ایشان برداشتی و به قیاس و بُرهان حُجّتِ ایشان باطل کردی با تو لجاج و عِناد نمایند و از سرِ جُحود و انکار خلاف و حُجّت آرند، تو با ایشان طریقِ مُناظرت در باقی کن و طریقِ مُباهلت پیش گیر!»

پس چون این آیت فرو آمد، سید نصارا را پیشِ خود خواند و این آیت به ایشان فرو خواند. آن‌گاه، ایشان را گفت «اگر تسلیم من می‌کنید به حُجّت و دلیل چنان که با شما گفتم، فَخیره، و اگر نه، بیایید تا مُباهلت کنیم و هر کی دروغزن باشد لعنتِ خدای بر وی کنیم و لعنتِ خود و خدای جزای وی بدهد.»

و مُباهلت آن بُود که دو تن یا دو گروه دعایِ بد بکنند بر یکدیگر، پس هر یکی که ظالم باشد خدای وی را رسوا گرداند و نِقمت و عذابِ خود بر وی فرو فرستد و وی را و ذُرّیّتِ وی را مُستأصل بکند و مُستَهْلک گرداند.

پس نصارا چون این آیت بشنیدند، بترسیدند و گفتند «یا محمد، این یک شب ما را مُهلت ده تا به خود بازرسیم و با یکدیگر مشورتی بکنیم و فردا تو را جواب بازدهیم.» سید گفت «شاید.»

ایشان برفتند و در شب با هم بنشستند و با هم مشورت کردند. پس عاقب — که مهترِ ایشان بود — گفت «ای قوم، می‌دانید که محمد پیغامبرِ خدای است و قولِ وی، هر چه گفت و می‌گوید، راست است. و جوابِ سؤال‌های شما چنان که صواب بود، در حقّ عیسا باز داد و این ساعت شما را هیچ حُجّت نماند. و دیگر شما را از انجیل معلوم است که هر قومی که با پیغامبری از پیغامبرانِ خدای مُباهلت کردند، عذابِ خدای به ایشان فرود

آمد و فرود آید و ذرّیت ایشان مُنْقَطِع شود و تا جاوید در نِقَمَت و سَخَطِ خدای باشند. اکنون، شما را از دو کار یکی باید کردن: یا به دینِ محمّد در آید و مُتَابَعَتِ وی کنید — که شما را معلوم است که وی پیغامبرِ بحقّ است — و اگر نه که این غمی کنید، با وی طریقِ مُصَالَحَتِ پیش گیرید و جزیت از وی قبول کنید!»

پس، روزِ دیگر، برخاستند و جمله باز پیشِ سیّد آمدند و گفتند «یا محمّد، ما با تو مُبَاهَلَتِ غمی کنیم و به دینِ تو در غمی آییم، لیکن با تو صلح می کنیم و جزیت از تو به خود فرو می گیریم. ما خود دانیم و دینِ خود و تو خود دانی و دینِ خود. و یکی از اصحابِ خود با ما بفرست تا در میانِ ما می باشد و حُکَمِ میانِ ما می کند.»

و سیّد به آن رضا داد و جزیت به گردنِ ایشان فرو داد و با ایشان گفت «من از اصحابِ خود، یکی با شما بفرستم که قویّ امین باشد.»

پس عمر گفت مرا هرگز آرزویِ اِمَارَتِ نبود، مگر آن روز که سیّد آن سخن بگفت و تعیین نکرد که «قویّ امین» کی خواهد بودن، از بهرِ آن که می خواستم که این فضیلت مرا باشد — چنان که سیّد فرمود. پس چون دانستم که قومِ نَصَارَا بخوانند رفتن، من زودتر از همه به نماز رفتم و نزدیکِ سیّد بیستادم. چون سیّد از نماز فارغ شد، چندبار از چپ و راستِ خود بنگریست و من هر بار سر برافراشتمی و پنداشتمی که مرا می خواند. تا بعد از ساعتی، آواز داد و ابو عبیده ابن جراح را بخواند و او را با نَصَارَايِ نَجْرَانِ به نَجْرَانِ فرستاد. و این فضایلِ وی را مُحَقَّق شد.

حکایت عبدالله ابن ابی ابن سلول و ابو عامر راهب

محمّد ابن اسحاق گوید که چون سیّد به مدینه آمد، دو کس بودند در مدینه که در میانِ قومِ سخت عزیز و شریف و بزرگ بودند و اهلِ مدینه و قبایلِ نَصَارَا جمله محکوم و مطیعِ ایشان بودند. لیکن چون سیّد به مدینه در آمد و اهلِ مدینه جمله به هوایِ او برخاستند و بیشترینِ ایشان به دینِ حق در آمدند و موافقت و مُتَابَعَتِ سیّد پیش گرفتند و ایشان — هر دو — بدانستند که با حضور و وجودِ سیّد ایشان را در مدینه رونق و حُکْمی و جاهی

نباشد و هر چه بود باطل گردد، آن گاه حسد آوردند و شقاوت پیش گرفتند و یکی سر به نفاق برآورد و یکی سر به خصمی سید و از مدینه خروج کرد و به مکه رفت. اما آن یکی که سر به نفاق برآورد عبدالله ابن ابی سلول بود و حکایت وی چنان بود که چون سید در مدینه آمد، آن عبدالله ابن ابی سلول مهتر و بزرگ مدینه بود و اهل مدینه بیشتر به هوا و تعصب وی بودند و عظیم در بند تمکین کار وی شده بودند، چنان که تاجی ساخته بودند و به جواهر و لالی آن را مرصع کرده بودند و خواستند که وی را بر تخت نشانند و تاج بر سر وی نهند و او را پادشاه و حاکم خود گردانند. پس چون سید به مدینه درآمد، قوم وی، بیشتر، از وی بازگردیدند و به اسلام درآمدند و آن جاه و مملکت بر وی تباه شد و آن حکم و ریاست از وی باطل شد. آن گاه، وی به این سبب، بغض و عداوت سید در دل گرفت و به ظاهر موافقت قوم خود پیش گرفت و به اسلام درآمد و به پنهان با قوم یهود که دشمن سید بودند یکی شد و به خلاف سید بیرون آمد. و حکایت نفاق و عداوت وی بعد از این، به تفصیل بیاید.

و دیگر ابوعمیر راهب بود. و این ابوعمیر در قبیله ی اوس — علی الخصوص — سخت محترم بود و مقبول، از برای آن که در جاهلیت ترک بت پرستی کرده بود و سر به زهد و رهبانیت برآورده بود و پلاس پوشیدی و پیوسته از خلق عزلت گرفتی و قوم وی از این سبب او را دوست داشتندی و عظیم تقرب و تبرک به وی نمودندی. پس چون سید به مدینه آمد، برخاست و به حضرت سید آمد و گفت «ای محمد، این چه دین است که تو آورده ای؟»

سید گفت «این دین حق است و دین حنیفیت و دین ابراهیم.»

ابوعمیر گفت «پس من بر دین ابراهیمم.»

سید گفت که «تو بر آن نیستی.»

ابوعمیر گفت «بلی — من بر دین ابراهیمم، ولیکن ای محمد، تو در دین ابراهیم

بدعت ها آورده ای.»

سید گفت «لا بل که من در دین حنیفیت پاک و هویدا ام.»

آن گاه، ابوعمیر گفت «ای محمد، آن کس که دروغ گوید، لاجرم او را از خان و مان

آواره کند خدای و در غربت و تنهایی بمیراند.» و آن دشمن خدای به تعریض در این

سخن سیّد برّش می خواست: یعنی حال چنین است و چنین خواهد بود.
بعد از آن، سیّد جواب وی باز داد و گفت «آن کس که دروغ گوید، خدای با وی
چنین کناد که تو گفتی!»

پس چون این ماجرا برفت، ابوعامر که دشمن خدای و رسول بود، مُحْتَرَز شد و
بترسید و از مدینه برخاست و به شب بگریخت — با سیزده تن از قوم خود — و روی در
مکه نهاد. و آن جایگاه می بود و قُریش را بر خصمی سیّد تحریض می کرد و ایشان را به
آن می داشت که لشکر جمع کنند و به جنگ سیّد آیند. و حکایتِ خُبث و مکاید وی در
غزوِ بدر و أُحُد و دیگر مغازی به تفصیل بیاید.

پس این عامر در مکه بود تا زمان فتح مکه. و چون فتح مکه سیّد را حاصل شد،
بترسید و از آن جایگاه بگریخت و به طایف شد. و چون مسلمانان طایف بگرفتند، دیگر
بترسید و به شام شد و آن جایگاه می بود تا غریب و بی کس بُرد. (همچنان که در خدمت
سیّد بگفته بود و سیّد وی را جواب داده بود که «هر کس که دروغ گوید او را چنین باد!»)

غزوِ اوّل غزوِ ابوا بود

محمد ابن اسحاق گوید که اوّل روزی که سیّد به مدینه آمد، روزِ دوشنبه بود — چاشتگاه
گرمایِ گرم، نزدیک استوا، دوازدهمِ ماهِ ربیعِ الاوّل. و سیّد در آن وقت پنجاه و سه ساله
بود و سیزده سال بود تا وحی به وی می آمد. و تاریخ که می نویسند، از آن روز بُود.

و چون به مدینه شد، قُرِب سالی ساکن شد و به هیچ گوشه‌ای حرکت نکرد. پس چون
ماهِ دوازدهم از هجرت بود، به قصدِ غزوِ قُریش و قبیله‌ی بنی ضَمْره بیرون آمد و سعد
ابن عُباده به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و چون چند روز از مدینه رفته بود، به منزلی
رسید که آن را ابوا گفتندی.

پس چون آنجا رسیده بود، مهترِ قبیله‌ی بنی ضَمْره به صلح پیشِ سیّد باز آمد و رضای
سیّد بکرد. و سیّد بازگردید و باز مدینه آمد و به غزوِ قُریش نرفت.

و این اول غزوی بود که سید بکرد.

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو اول بازگردید و بقیّت ماه صفر و بعضی از ماه ربیع الاول بگذشت، بشنید که قریش بیرون آمده‌اند به جایگاهی نزدیک مدینه و نزول کرده‌اند. پس سید عبیده ابن حارث را بخواند — عم زاده‌ی خود — و او را علم داد و هشتاد سوار بفرستاد با وی، از جماعت مهاجر. و از جمله‌ی ایشان، یکی آن بود که وی را سعد ابن ابی وقاص گفتندی و مردی مردانه بود. و چنین گویند که اول علمی که سید به امیران اسلام داد علم عبیده بود.

و عبیده ابن حارث با لشکر مهاجر به غزو قریش رفت. تا به منزلی رسید که آن را ثنیّت المرّه گفتندی. و قریش آن جایگاه بودند و سر ایشان عکرمه ابن ابی جهل بود. و عکرمه در آن وقت، هنوز مسلمان نشده بود.

چون به هم رسیدند، اول سعد ابن ابی وقاص تیر به ایشان انداخت. و اول کسی که در اسلام در روی کافران تیراندازی کرد سعد ابن ابی وقاص بود. و قریش چون لشکر سید بدیدند، پنداشتند که بیشتر از این باشند. و چون سعد تیر بینداخت، ایشان پشت بدادند و به هزیمت شدند.

چون ایشان هزیمت کردند، لشکر اسلام از قفای ایشان نشدند، از برای آن که کافران بسیار بودند و از معاودت ایشان ترسیدند، و از آن جایگاه باز مدینه گردیدند.

محمد ابن اسحاق گوید هم در آن مدّت که عبیده ابن حارث به غزو قریش رفته بود، خبر برسد که جماعتی دیگر از قریش بیرون آمده‌اند و به ساحل بحر نزول کرده‌اند. پس چون خبر برسد، سید عمّ خود را — حمزه — بخواند و او را با سی سوار از مهاجر بفرستاد به آن جایگاه.

و چون به آن جایگاه رسیده بودند، ابوجهل با سیصد سوار آنجا بود. و حمزه خواست تا به ایشان زند. پس رئیس قبیله‌ی جهینه — که نام وی مجدی ابن عمرو جهنی بود — به صلح میان هر دو قوم بیرون آمد. و می‌آمد و می‌رفت و نگذاشت که قتالی و مصافی رود. و بعضی از علما گویند که اول علمی که سید به امیران اسلام داد علم حمزه بود. لیکن از بهر آن که عبیده و حمزه هر دو در یک مدّت به غزو قریش رفته بودند و سید هر دو را

عَلَم بداده بود، مردم را اشتباه افتاد. و از حمزه شعری مَرُوی است و در آن یاد کرده است که اوّل کسی که در اسلام عَلَم گرفته است وی گرفته است از سیّد. اَمّا اهلِ علم بیشتر برآند که عَلَم عبیده پیشتر بوده است.

غزو دوم غزو بواط بود

محمد ابن اسحاق گوید که در ماهِ ربیع الاوّل، سیّد به غزو قُریش بیرون شد. و سبب آن بود که خبر آورده بودند که جمعی از قُریش بیرون آمده بودند و در منزلی که آن را بواط گویند نزول کرده‌اند. و سیّد می‌خواست که ایشان را دریابد و با ایشان قتال کند. چون به منزل بواط رسیده بود، قُریش آگاهی یافته بودند و از آن جایگاه رفته بودند. و سیّد چون ایشان را ندید، از دنباله‌ی ایشان نرفت و باز مدینه آمد. و بقیّت ربیع الاوّل و ماهِ ربیع الآخر و بعضی از جمادی الاوّل در مدینه بود، پس به غزو عُسَیره بیرون شد.

غزو سوم غزو عُسَیره بود

و حکایت آن چنان بود که عَمّار ابن یاسر می‌گوید که من و علی ابن ابی طالب در غزو عُسَیره رفیق بودیم و سیّد چون خواست که به این غزو شود، ابوسلمه ابن عبدالآسد را بخواند و او را به نیابت خود در مدینه بداشت و خود با لشکر به غزو قُریش بیرون شد — به جانبِ یَنْبُع، جایی که آن را عُسَیره گفتندی. و این حرکت در اثنای جمادی الاوّل بود. و چون به آن جایگاه رسید، بقیّت جمادی الاوّل و بعضی از جمادی الآخر آن جایگاه مُقام کرد. پس رؤسای قبیله‌ی بنی مُدَلج به توسط در میان آمدند و از جانبین صلحی درافگندند و نگذاشتند که قتالی رود. و سیّد چون صلح رفته بود، به مدینه بازگردید. و در این غزو بود که سیّد علی را «ابو تراب» کنیت داد و او را خبر باز داد که «تورا

شهادت خواهند کردن. و آن کس که تو را کُشد بترین همدی عالم باشد.»

و این سخن هم عمار ابن یاسر از سید نقل کرد و گفت حکایت چنان بود که یک روز من و علی به تفرّج بیرون رفته بودیم از میان لشکر و جماعتی از قبیله‌ی بنی مُدَلج بدیدیم که عمارتِ کاریزی می‌کردند و درختی چند خرما همی نشانندند. پس علی مرا گفت «یا عمار، بیا تا پیش این جماعت رویم و ساعتی بنشینیم و ببینیم که ایشان خود چه کار می‌کنند!»

گفتم «چنان که تو را رغبت افتد بکنیم.»

پس، برفتیم و ساعتی پیش ایشان بنشستیم. و چون ساعتی برآمد، علی خواب بگرفت و آن جایگاه، در سایه‌ی درختِ خرما، در میانِ خاک و رَمَل بخت. چون علی در خواب شد، من نیز بختیدم و در خواب شدم و آن وقت خبر داشتم که سید بر سرِ ما ایستاده بود و ما را از خواب بیدار می‌کرد.

پس چون از خواب درآمدم، سرهای ما در خاک و رَمَل بوده بود و سید چون علی را چنان دید، گفت «مالک یا اباتراب؟» یعنی «تورا چه رسیده — ای علی — که چنین خاک آلود شده‌ای؟»

(و بعضی از علما گویند که بعد از آن علی را «ابوتراب» می‌خواندند که چون علی از فاطمه برنجیدی، او را هیچ نگفتی و مُشتی خاک برگرفتی و بر سرِ خود نهادی. و چند بار کرده بود. روزی، سید به خانه‌ی فاطمه رفت و علی را به آن حالت دید و گفت «مالک یا اباتراب؟» گفت «تورا چه رسیده است — ای علی — که چنین دلتنگ شده‌ای و خاک بر سر کرده‌ای؟»

پس، به این سبب، «ابوتراب» بر علی مشهور شد.)

و هم عمار ابن یاسر حکایت کرد و گفت سید در راه که می‌رفتیم، ما را گفت «شما را خبر دهم از دو کس که ایشان بترین مردم باشند.»

گفتیم «بگوی، یا رسول الله.»

گفت «بترین مردم یکی آن است که ناقه‌ی صالح کُشت و دیگر یکی آن است که تو را بکُشد، ای علی، چنان که از زخمِ وی خون بر روی و محاسنِ تو درآید.» پس چون سید این سخن می‌گفت، دستِ مبارکِ خود به روی و محاسنِ علی مالید.

باز آمدیم به حکایتِ غزوِ عَشیره:

چون سید از آن غزو بازِ مدینه آمد، هم به زودی سعد ابن ابی وقاص با لشکری به تاختن فرستاد، از بهرِ گروهی از قُریش که از مکه بیرون آمده بودند و به منزلی از زمینِ حجاز که آن را خَرّار گفتندی نزول کرده بودند.

چون سعد ابن ابی وقاص به آن منزل رسید، قُریش برفته بودند. پس چون ایشان را نیافت، بازِ مدینه گردید و پیشتر نرفت.

غزو چهارم غزو بدرِ اُولا بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوِ عَشیره بازگردید و چند روز برآمد، کُرز ابن جابرِ فِهری با لشکری از قُریش ناگاه در آمد و گله‌ی مدینه از صحرا براند و بُرد. چون این خبر بیاوردند، سید زید ابن حارِثه را به نیابتِ خود در مدینه بازداشت و خود با لشکری از دنباله‌ی وی برفت.

پس چون به وادیِ سَفوان رسید، مردی پیش باز آمد و گفت که قُریش و کُرز ابن جابر به راهی دیگر برفتند و ایشان را در نتوان یافت. و سید از آن جایگاه، بازِ مدینه آمد. و این غزو را از بهرِ آن «بدرِ اُولا» گویند که وادیِ سَفوان از ناحیتِ بدر است.

پس سید از آن جایگاه بازگردید و بقیّتِ جمادیِ الآخر و رجب و شعبان در مدینه مُقام کرد. و در ماهِ رجب، عبدالله ابن جَحش را با لشکری به نَخله فرستاد، از بهرِ تجسّسِ احوالِ قُریش و غزو کردنِ ایشان.

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوِ بدرِ اُولا بازگردید، در ماهِ رجب، عبدالله ابن جَحش با هشت سوار از مُهاجران بفرستاد تا در جانبِ نَخله، میانِ مکه و طایف، مُقام کند و تجسّسِ احوالِ قُریش می‌کند. و نامه‌ای بنوشت و به وی داد و سرِ نامه بدوسانید و گفت «تا دو روزه راه نروی از مدینه، این نامه سر باز مکن. و چون دو روزه راه بروی، وصیّتِ من نگاه دار و این نامه باز کن و کار از این نامه و نوشته بکن. اما مُطالعت مکن، تا آنجا روی که فرموده‌ام.»

پس عبدالله ابن جَحش چون دو روزه راه رفته بود با آن سواران، سرِ آن نامه باز کرد و مُطالعت کرد و در آن نوشته بود که «چون به این نوشته واقف شوی، باید که به جانبِ نَخله روی — میانِ مکه و طایف — و تجسسِ احوالِ قُریش می‌کنی و هر چه تو را معلوم می‌شود باز ما می‌نمایی و اصحاب را اِکراهی نکنی، تا هر کس که خواهد با تو موافقت کند و هر کس که رغبت نَبُود بازِ مدینه گردد.»

پس عبدالله ابن جَحش چون نامه خوانده بود، روی بازِ اصحاب کرد و گفت «پیغامبر ما را چنین حُکمی فرموده است و مرا فرموده است که بر شما اِکراهی نکنم: هر که را رغبت افتد، بیاید و موافقت کند و هر که را رغبت نیفتد، باز گردد.»

ایشان، همه گفتند «هر کجا که تو را فرموده‌اند برو — که ما جمله با تو موافقت کنیم.» عبدالله ابن جَحش چون این سخن گفته بود، برنشست و روی به نَخله نهاد. و اصحاب، جمله برنشستند و با هم برفتند و هیچ یکی بازِ مدینه نگردیدند. و از صحابه دو تن باز پس مانده بودند: یکی سَعْد ابن اَبی وَقَّاص و دیگر عُتبه ابن غَزوان. و سببِ بازپس بودنِ ایشان آن بود که راحله‌ای که داشتند از ایشان گم شده بود و ایشان در طلبِ آن بودند و باز پس ماندند.

پس در حال که عبدالله ابن جَحش و اصحاب به نَخله رسیدند، اتفاق را، کاروانی از آن قُریش جانبِ طایف می‌آمدند و آدیم و میویز داشتند و به نزدیک عبدالله ابن جَحش فرود آمدند. چون ایشان را دیدند که سلاح گشوده بودند و نشسته بودند، بترسیدند. ولیکن ایشان را نشناختند. پس چون ایشان را نشناختند، با همدیگر گفتند که «این جایگاه مُقام نباید کردن و زود رحلت باید کردن — که این قوم اندیشه‌ی بد با ما پیش گیرند.»

ایشان در این اندیشه بودند که عُکَّاشه ابنِ مِحْصَن به بالایی برآمد و کاروانی همی نگریست و عُکَّاشه سر تراشیده بود. کاروان چون عُکَّاشه دیدند سر تراشیده، بعد از آن امین شدند و گفتند «باکی نیست — که این جماعتی اند که از بهرِ عُمره آمده‌اند و از ایشان هیچ اندیشه‌ای نمی‌باید کردن.» و عزمِ رفتن باطل کردند. و این حال روزِ آخرِ ماهِ رجب بود.

و چون کاروان فارغ شدند، عبدالله ابن جَحش با اصحابِ خود مشورت کرد و گفت «چه گونه می‌بینید؟ اگر ایشان را یک روزه راه دیگر بگذاریم، اگر بروند و پای در حَرَمِ